

وبال

مریم السادات حسینی
(بی لیا)



از من خبر بگیر!
کاری ندارد
کافی است صبح‌ها
دلت برایم تنگ شود
و بی‌اختیار
به نقطه‌ای خیره شوی
و به این فکر کنی
که چقدر بی‌خبری از من...¹

1. کامران رسول‌زاده.

سینا

بازهم حیاط بزرگ و پر درخت و باغ مانند خانه‌ی ماه‌نگار، حوض بزرگ ابی‌رنگ که دورتادورش را گلدان‌های اطلسی و شمعدانی چیده بودند و من و «تابان» که لب حوض با بی‌احتیاطی می‌دویدیم و صدای خنده و شادی‌مان فضا را آکنده بود. امن با موهای بلند - فر که هیچ‌وقت زیر بار از ته زدن‌شان نمی‌رافتیم، با بالاتنه‌ی لخت و شلوارک کتان و تابان هم با موهایی به رنگ شب که بان‌همه ابی که به هم پاشیده بودیم، پیچ‌وتابی زیبا خورده بود و دل می‌پرد، حتی از من با آن سن کم! با لباس عروسکی نخی گل‌دار، سرتاپایمان آب می‌چکید و هنوز دست‌پر‌دار نبودیم؛ یعنی تا وقتی که ماه‌نگار امر نمی‌کرد که دست‌برداریم، کوتاه نمی‌آمدیم. ابیچاره خاتون مدام به دنبال‌مان می‌دوید و التماس می‌کرد تا کار دستش ندادیم، دست‌برداریم؛ اما ما آن‌قدر دویدیم و بازی کردیم و اب به هم پاشیدیم که تابان شیطان و سربه‌هوا پایش لیز خورد و با سر افتاد توی حوض. افتادنش همان و ریختن دل در سینه‌ام همان. با اینکه شنا بلد نبودم، بی‌فکر به اب زدم تا نجاتش بدهم. مهم نبود غرق بشوم، فقط باید تابان را نجات می‌دادم. هر دو در اب غوطه‌ور بودیم و او از ترس مدام دست و پا می‌زد و نمی‌توانستم بگیرمش، موهای بلندش در اب پریشان شده و دور صورتش را گرفته بود. دست‌دراز می‌کردم تا بگیرمش، اما لحظه‌به‌لحظه از من دورتر می‌شد. آن‌قدر دور که دیگر نمی‌دیدمش. معلق بودم در حجم بزرگی از اب و سیاهی و تاریکی محض! وحشت‌زده آسمش را صدا زدم و با صدای فریادم از خواب پریدم. انفسم به شماره افتاده و تنم خیس از عرق شده بود. بازهم همان کابوس تلخ همیشگی. اکابوسی که برمی‌گشت به سال‌ها پیش، وقتی تابان توی حوض افتاد. اگرچه توانستم نجاتش بدهم، اما آن اتفاق از وقتی به ایران برگشته بودم،

شده بود کابوس هر شبم. ابلاى جانم. ارزوى خوابى راحت داشتم.
در اتاق باز شد و حميرا به درون آمد. ابوى خاص و تند هميشگى اش توى بينى ام پيچيد. ابى حال نگاهش کردم. با عشوه و خرامان جلو آمد:

-بازم کابوس اون دختره رو ديدى؟!
نفس عميقى کشيدم و بى آنکه جوابى به او بدهم، از تخت پايين آمدم. از اتاق خارج شدم. اتشنه بودم. ابطرى اب روى اپن را برداشتم و لاجرعه سر کشيدم. ادوباره نفس گرفتم. احالم خيلى بد بود. به طرف پنجره طى بزرگ سالن رفتم. اخيابان در سکوت و تاريكى فرو رفته بود. اچه شب دلگيرى! دلگيرتر از دل گير من!

پاکت سيگارم را از روى کنسول برداشتم، سيگارى بيرون کشيدم و فندک زدم.

«تابان» اخ که چقدر دلتنگش بودم. ابغضى که با يادش آمد و توى گلويم نشست را با دود غليظ سيگار فرو بردم. چشم هايم را بستم. اتصوير قشنگش پشت پلک هايم نشست. صورت سپيد و گونه هاى مخملى خوش رنگ، چشم هاى عسلى با مژه هاى پر و فرخورده طى مشكى و ابرو هاى كمانى... لبانش... چانه طى قشنگ و خنده هايش... دلم تنگ شده بود؛ حتى براى «عمو سينا» گفتن هايش که هيچ باب ميلم نبود! دوباره با حضور حميرا دور شدم از انجايى که بودم.

-خوبى سينا جان؟
بى ميل رها کردم نقش قشنگ تابانم را و چشم گشودم. موهاى بلونش زير نور کم چان اباژور هم برق مى داد. اگفتم:

-خوبم.
-اچند بار بايد بگم قبل خواب اين قدر بهش فکر نکن؟!
هيچ حوصله اش را نداشتم. بهتر بود از خودم مى راندمش.
-نمى توانم.

چهره اش درهم رفت.
-امن به خاطر خودت مى گم. دارى با خودت چى کار مى کنى؟!
-نمى توانم.

یک کام عمیق از سیگارم گرفتم و با دود غلیظی که به صورتش فوت کردم، گفتم:
- مطمئن باش بدتر از اون کاری که تو باهام کردی، نیست.
به غرورش برخورد.
- پیه چوری می گی، انگار التماس یا اجبارت کردم.
- کم از التماس نبود.
دلگیر شد و این به خوبی در چشم های روشنش مشهود بود. |
می دانستم شاید بی راحمی باشد، اما دست خودم نبود. | دلم
هوایی شده بود. | تابان را از من می خواست. | امنی که با یک
اشتباه او را برای همیشه از دست داده بودم و حالا توی آتش
نداشتنش می بسوختم و خاکستر می بشدم. |
با اینکه آن لحظه از دستش شاکی بودم، به بسختی از در دلجویی
درآمدم.
- نمی خواستم ناراحت کنم. | تو که می دونی وقتی به هم ریخته |
م، نمی توانم خودمو کنترل کنم.
با لحن تمسخرآمیزی گفت:
- وقتی به اون دختره فکر می کنی، به هم می ریزی و من خیلی
دوست دارم بدونم دقیقاً کی بهش فکر نمی کنی و به هم |
ریخته نیستی!
اخم هایم درهم رفت.
- اون دختره نه و تابان خانوم. | بعدم، تو از اول می دونستی دلم
گیرشه و گفתי گله ای نداری. نمی دونم چرا تازگیا، این قدر به
پروپای من و حس و حال می پلیچی.
از من فاصله گرفت. | پوزخند زد.
- باشه، حرفی نیست. | بازم با فکر و خیال تابان خانومت تنهات
می دارم.
به سمت اتاقش رفت. | به اندام باریک و بلندش خیره شدم. |
خیلی به خودش می رسید و خوش پوش بود؛ اما دل من با
او نبود. | پیشیمان بودم از داشتنش. | ناخودآگاه با تابان
مقایسه اش کردم. | تابان قدش متوسط بود با اندامی نسبتاً
پر، صورتی خوشگل و تودل پرو... دوباره یادش دلم را

زیرورو کرد. حمیرا هم زن قشنگی بود. پولدار و طنز هم بود. می توانست ارزوی هر مردی باشد؛ اما نه ارزوی من. منی که به لحاظ سنی جای پسرش بودم. امن عشقش بودم، عشق پیری و او بزرگ‌ترین اشتباه جوانی من! سیگارم را خاموش کردم و همان جا روی کاناپه دراز کشیدم. چشم بستم و غرق تنها تصویر دوست‌داشتنی ذهنم شدم.

تابان

ماه‌نگار در حال قلیان کشیدن بود که اجازه گرفتم و وارد اتاقش شدم. ا همان نگاه مهربان همیشگی در چشم‌های بانفوذش بود. |

- اسلام ماه‌نگار جون.

به تبعیت از بقیه، او را ماه‌نگار خطاب می‌کردم. لبخند کم‌رانگی چاشنی صورت جدی، اما دوست‌داشتنی‌اش کرد.

- اسلام به روی ماهت تابان‌جان، کاری داری؟

و در همان حال اشاره کرد بنشینم. انشستم و با خودم کلنجار رفتم چطور موضوع اردو رفتنم را بگویم، درحالی‌که می‌دانستم به احتمال زیاد مخالفت خواهد کرد.

- می‌رای دانشگاه؟

به خودم امدم.

- بله، اومدم، اومدم ازتون اجازه بگیرم برای رفتن به اردو. ابرو کمائی‌اش درهم رفت.

- اردو؟! |

سر تکان دادم.

- بله، از طرف دانشگاه. |

- کجا؟

- گفتن تو همین هفته هرکی می‌خواد بیاد، مشخص کنه. |

- حالا کو تا آخر هفته؟! |

نگاه امیدوارم به ناامیدی نشست.

- نه اینکه تا آخر هفته وقت باشه، دیگه باید مشخص کنیم.

- فقط دانشجویهای دختر؟

با لحنی که به تردید نشسته بود، گفتم:

- نمی‌دانم، یعنی هنوز چیزی نگفتن.

یک محکمی زد و گفت:

- آگه فقط دخترا باشن، می‌تونن بری. |

نگران گفتم:

- آخه ممکنه پسرا هم...

- حرفشم نزن!

- ماه‌نگار جون!

به طرف در اشاره کرد.

- دیرت نشه.

خوب می‌دانستم دیگر کاری از من بر نمی‌آید. مگر اینکه «باباسالا
ر» برایم کاری کند. بی‌هیچ حرف دیگری بلند شدم و «با
اجازه» گفتم و از اتاقش بیرون آمدم. اکلافه بودم. احتمالاً همه
ی دوستانم امروز برای رفتن به اردو اسم می‌نوشتند و فقط
من بیچاره بودم که باید از رفتن چشم‌پوشی می‌کردم؛ اما
عجیب دلم رفتن می‌خواست. می‌توانست تجربه‌ی جالبی
برایم باشد. ولی خب اگر ماه‌نگار اجازه نمی‌داد...

به حیاط بزرگ خانه پا گذاشتم. ذهنم درگیر بود، باید باباسالار
را راضی می‌کردم، هرچند او هم معمولاً روی حرف
ماه‌نگار حرفی نمی‌زد. اطول حیاط را پیمودم و هنوز به در
نرسیده، عموسپهر در را باز کرد و وارد شد. اچهره‌ی همیشه
اخم‌دانش با دیدنم باز شد. به خاطر تفاوت سنی ناچیزمان،
پیشوند عمو را از قلم می‌انداختم و فقط سپهر صدایش
می‌کردم. |

سلامم را جواب داد و پرسید:

- کلاس داری؟

- آره تا عصر درگیرم. |

با نگاهی دقیق به چهره‌ام گفت:

- انگار همین الانشم درگیری.

پکر و بی‌حوصله خندیدم.

- آره خب... دلم می‌خواست برم اردوی دانشجویی که هفته‌ی دیگه

برگزار می‌شه، اما...

- کیف لپ تاپش را دست به دست کرد.
- اما چی؟ حتماً ماه نگار مخالفت کرده.
- نفسم را به بیرون پوف کردم.
- دقیقاً!
- دلیلش چیه؟
- اگه اردو مختلط باشه، حق رفتن ندارم؛ وگرنه ازادم.
- خب پیراه نمی گه.
- اخم هایم درهم رفت.
- نگفتم که تو هم حرف ماه نگار رو بزنی.
- حرفشو قبول دارم.
- ای بابا! یه مخالف کم بود، الان شد دوتا... بهتره من برم. اباید باباسالار رو راضی کنم.
- دستم به سمت در رفت که گفت:
- اگه مختلطه، از فکرش بیا بیرون. مواظب خودت باش.
- با دلخوری از خانه بیرون آمدم. «نخیر، مثل اینکه باید حسرتش به دلم بمونه!»
- خودم را به خیابان رساندم و به انتظار آمدن سرویس ایستادم.
- می دانستم به محض سوار شدن، پری و ندا بر سرم می ریزند و می پرسند که چه کار کردم. چقدر توی ذوقشان می خورد وقتی می شنیدند قرار نیست همراهی شان کنم.
- ***
- سردرد داشتم بس که پری و ندا خواهش کرده بودند ماه نگار را راضی کنم تا با آنها همراه شوم. آن قدر اصرار کردند که گفتم:
- اصلاً چرا خودتون نمایین با ماه نگار حرف بزنین؟!
- هر دو نگاهی باهم ردوبدل کردند. با این پیشنهاد، جو عوض شد. پری با شنیدن این پیشنهاد، گل از گلش شکفت و به شوخی و جدی گفت:
- بهتره وقتی بریم که اقا سپهر هم خونه باشه و وساطت کنه. با ندا چقدر او را اذیت کردیم و سربه پهرش گذاشتیم او در آخر قرار بر این شد که اگر من موفق نشدم، باباسالار را راضی

کنم، ان‌ها به خانه‌ها بیایند و رضایت همراهی من را بگیرند.

پری خبر از دل سپهر نداشت، دلی شکسته که فکر می‌کردم هیچ‌جوری بند نخواهد خورد و هرگز ترمیم نخواهد شد. نامزدش را از دست داده بود. سینا مقصر بود. اخ عموسینا! چقدر دلم برایش تنگ شده بود. ابا یادآوری اش اشک در چشم‌هایم نشست. به قاب عکس روی دیوار خیره شدم. اشک‌هایم چکید. یاد بچگی‌هایمان به‌خیر! چقدر خیال، چقدر ارزو و... چقدر از پیشوند «عمو» اول اسمش بیزار بودم. نگاه از چشم‌های کشیده‌ی جذابش گرفتم و به لب‌های متبسم و زیبایش دوختم. دندان‌های سفید و ردیفش که با آن حالت خندیدن، کامل پیدا نبود. ای‌ینی قلمی و کمی فردار، چانه‌ای خوش‌فرم. ادلتنگش بودم. اچه درد عمیقی از نبودن و ندیدنش در دلم احساس می‌کردم! چشم‌هایم را بستم و قامتش را تصور کردم. ابا همان قد بلند و اندام متناسب که با آن همه ورزش، حسابی ورزیده شده بود. اموهای بلندش که تا نزدیکی شانه‌های پهنش می‌راسید و حالت همیشه اشفته و موج‌دارش، زیبایی خاصی به چهره‌اش می‌داد. چشم و ابروی کشیده که هر نگاهی را به خودش خیره می‌کرد. درست بود که عمو صدایش می‌کردم، اما گاهی دل و ذهنم می‌رفت به‌جایی که نباید!

چشم باز کردم و از روی تخت بلند شدم. اقاب را از روی دیوار برداشتم. نگاه غمگینم روی صورتش به گردش درآمد. نفس آه‌ماندم را به بیرون فرستادم. ابا اکراه آن را در کمد کوچک می‌تحریم در زیر چند کتاب و دفتر گذاشتم تا دلم دیگر هوس دیدنش را نکند. ابا صدای وارد شدن ماشین باباسالار به حیاط، از اتاق و ساختمان خارج شدم. اسپهر در حیاط را باز کرده بود. ابا قبل از آمدن به خانه، برای دیدن ماه‌نگار می‌رفت تا به مادرش ادای احترام کند. اسپهر هم با او همراه شد و من ترجیح دادم تا برگشتن او در حیاط بمانم. هرچند

هوا سرد، اما خیلی دلچسب بود. البته‌ی حوض نشستیم و به رخ نیمه‌تلمام ماه در اب زلالش خیره ماندم. صدای سینا در گوشم پیچید.

- به چی نگاه می‌کنی ماه‌تابان جانوم؟
«ماه‌تابان جانوم» را یک‌چور قشنگ، با یک اهنگ خاصی تلفظ می‌کرد که قند در دلم اب می‌نهد. یک‌چوری که هیچ‌کس صدا نمی‌کرد. ای‌گفتم:

- به عکس رخ مهتاب که افتاده در اب.
می‌خندید و کنارم می‌نشست.

- آره خب، رخ ماه همیشه دیدن داره. یه وقتایی تو اسمون، یه وقتایی تو اب، یه وقتایی هم لبه‌ی حوض خونه‌ی ماه‌نگار یا توی قاب اون پنجره، ماه‌تابان!

و با نگاه‌اش اشاره می‌کرد به پنجره‌ی اتاقم. ای‌خندیدم.
- اون وقت ماه شب چندم مد نظره؟!
نگاهش خیره می‌نهد به صورتم.

- مگه قشنگ‌تر از شب چهارده هم داریم؟!

دستم را در اب خیلی سرد حوض فرو بردم تا از سرم ببرد مستی و خماری یاد کسی که حتی حق فکر کردن به او را نداشتم. امشתי اب به صورتم پاشیدم و هوشیار شدم. ایلند شدم و به طرف تخت‌های گوشه‌ی حیاط رفتم. البته‌ی تخت نشستیم و به اردویی که هنوز نمی‌دانستم قرار است بروم یا نه فکر کردم. ابار اول نبود که از رفتن محروم می‌نهدم. اگر اجازه نمی‌دادند، خب این هم چون دفعات قبل!

خیلی گذشته بود و من از آمدن باباسالار ناامید شده بودم، تصمیم گرفتم به ساختمان برگردم که صدای خاتون مانعم شد.

- تابان جان، خانوم گفتن صداتون کنم برای شام. |
نگاهش کردم. از وقتی که به یاد داشتم، او هم در همین خانه بود و زحمت می‌کشید. می‌توانم بگویم برای من و سپهر حق مادری داشت؛ حتی برای سینا.

- ممنون خاتون. الان میام.

قبل از رفتن به ساختمان ماه‌نگار، به اتاقم رفتم و موهای پریشانم را که از زیر روسری سر برآورده بود، بستم. ماه‌نگار خوشش نمی‌آمد در خانه با موهای پریشان بگردم و به قول خودش از کسی دلبری کنم. دلبری!

با دیدن موهای بلندم در آینه، دوباره یاد سینا در خاطرم نشست. اچقدر موهایم را دوست داشت و همیشه می‌گفت حق ندارم کوتاهشان کنم. آنه‌تنها او که بابا هم همیشه می‌گفت عاشق گیسوی کمندم هست. تا بچه بودم، وقتی روی زانوهایش می‌نشستم یا کنارش دراز می‌کشیدم تا برایم قصه‌ی «مرد تنها» را بگوید، موهایم را با شوق نوازش می‌کرد، می‌پوید و می‌پوسید. گاهی گیس‌گلابتون صدایم می‌کرد و من چقدر این خطاب شیرین را دوست داشتم.

وقتی هنوز ده سالم نشده بود، البته وقتی بابا در خانه نبود، سینا موهایم را شانه می‌کشید و می‌بافت و وقتی هم بزرگ شدیم، دور از چشم ماه‌نگار که ما را منع کرده بود و دلیلش را نمی‌دانستم، به خواست سینا که نام بدبینی افراطی به حساسیت ماه‌نگار نهاده بود، زیر درخت‌های آخر باغ می‌نشستیم. من روی تاب و او هم ایستاده پشت سرم، بازهم شانه و زلف من و دست او و در آخر گیسویی بلند که با غنچه‌های گل یا بهارنارنج مزین شده بود که تا چند روز دلم نمی‌آمد بازش کنم، جز به اجبار خاتون. اینکه می‌گویم بزرگ‌تر، منظورم به دوازده یا سیزده ساله بودنم هست و شانزده یا هفده ساله بودنش. بعد از رفتنش، دیگر موهایم را نبافته بودم. انگار فقط بافت دست‌های او به موهایم می‌آمد.

لبخندی که ناخودآگاه روی لب‌هایم نشسته بود، با یادآوری اینکه این‌ها همه‌اش خواب و خیال من بوده، کاملاً رنگ باخت. من در مورد او اشتباه می‌کردم. به خطا از طرز نگاهش، از حرف‌های بامحبتش برای خودم رؤیا بافته بودم... فکر می‌کردم او هم مثل خودم، آن نسبت فامیلی غیرواقعی را جدی نگرفته است و در خیالش مرا...

اه که از او دلگیر بودم. ابا رفتنش حسابی تنها شده بودم. احتی بابا هم مثل قبل حوصله نداشت و همیشه درهم بود و غمگین و همدمش شده بود سه تار قدیمی اش. اهدمی که با او ای حزن انگیزش نشان از حال خراب او می داد. احوالی که نمی دانستم چگونه می توانم دگرگونش کنم، خوبش کنم. خاتون دوباره صدایم کرد. این بار برای رفتن عجله کردم، شاید می شد سر صحبت را باز کنم و با وساطت بابا، جواب دلخواهم را برای رفتن به اردو بگیرم.

سینا

پکر و بی حوصله برای چندمین بار شماره تلفن خانه طی سالار را گرفتم. سالار لعنتی! تشنه طی شنیدن یک لحظه صدای تابان بودم، اما یا گوشی را بر نمی داشتند یا خاتون جواب می داد و بر پدر مردم ازارم لعنت می فرستاد. بار آخر که ناامیدی به جانم چنگ می انداخت، ناگه خودش گوشی را برداشت. صدایش در گوشم پیچید و نفس در سینه ام حبس شد. چند بار تکرار کرد:

-الو! بفرمایید! الو!

چشم بستم و غرق خیال شدم. | تصویر صورت دوست داشتنی اش، پشت پلک هایم نقش بست. |
-الالی که حرف نمی زانی، نه؟! |

از صدایش شیطنت می پارید و دیوانه ام می کرد. هوای رفتن و دیدنش به سرم افتاد. بروم و ببینمش، بی خیال هر قول و قراری که با خودم داشتم؛ اما نه! ان قول ها برای خاطر خودش بود، نه من!

-اندا خله، تویی؟! یعنی بفهمم تو داری اذیت می کنیا...
مهم نبود چه می گوید. | فقط می خواستم گوش کنم. | صدای نفس هایش جان می داد به تن خسته ام.

-اببین حوصله ندارم الان، قطع کنم از پریش می کشم، نتونی دوباره تماس بگیریا.

لب گشودم تا قربان صدقه اش بروم و بپرسم چرا عزیز من بی حوصله است؟ بپرسم چگونه بی هن سر می کند؟ حال

دلش خوب است؟ یا... او هم مثل من، خراب و نابود است!
خیال باطل... چرا باید از دوری من غم بخورد؟!
-خودت خواستیا، بعداً گله نکنی.
گوشی را گذاشت. -بلخند تلخی روی لب‌هایم نشست. زمزمه کردم:

-گله از چی عشق من؟ خودکرده را تدبیر نیست!
گوشی را گذاشتم. سرم را در میان دست‌هایم که از ارنج تکیه به میز داده بودم، گرفتم. به تصویر تارم توی شیشه‌ی زیر دستم خیره شدم «چطور تاب آوردی این همه وقت ندیدنش رو؟!»

تا وقتی ایران نبودم، بهتر بودم. ان قدر کار می‌کردم و درس می‌خواندم که فرصتی برای ملامت و سرزنش خودم پیدا نمی‌کردم. فقط وقت خواب بود که با رؤیای او چشم می‌بستم و ان قدر خسته بودم که بیش از چند دقیق دوام نمی‌آوردم. از وقتی برگشته بودم، نگاهم مدام به دنبالش بود. گاهی خیلی نزدیک به خودم حسش می‌کردم، اما همین که دست می‌پرادم برای لمسش، می‌دیدم فقط یک رؤیاست. ا
رؤیایی شیرین و دور از دسترس که ناگه زهر به کامم می‌ریخت. دلم می‌خواست بروم و دم دانشگاهش بایستم و لحظه‌ای او را ببینم، اما می‌ترسیدم از اینکه اینده‌ی او را هم خراب کنم. -حرفی بزنم که نباید... هوایی اش کنم...
به خودم پوزخند زدم «چقدرم مطمئنی که می‌تونی!»

در باز شد. این مدل وارد شدن، فقط مختص حمیرا بود و رییس‌پازی در آوردن‌هایش. حس مالکیت به ان دفتر بزرگ و پر رونق و حتی به من، باعث می‌شد چنین خودخواهانه رفتار کند؛ در نزده وارد هر اتاقی که می‌خواهد بشود، مخصوصاً اتاق من. من که به نظر خودش از فلاکت و بدبختی نجاتم داده و زیر پروبالم را گرفته بود.
ارام سرم را بلند کردم و راست نشستم. -نگاهش تندوتیز به چشمانم نشست.

-باز چیه مثل ننه‌مرده‌ها نشستی و زانو غم بغل گرفتی؟! -

فقط نگاهش کردم. اچطور فریبش را خورده بودم؟! مار خوش |
خط وخال! بیوه‌ی عموی سالار بود. دلبری می‌دانست. من
تنها بودم و محبت ندیده. یادم نمی‌آورد آن شبی که من را از
خانه بیرون انداختند و او بود که...

-با تو ام، معلومه کجا رو سیر می‌کنی؟!
بدون اینکه به طعنه‌ش توجه کنم، گفتم:

-امرت چیه؟! |

نگاه روی صورتم گرداند. اچشم‌های کشیده عسلی؛ اما این
عسل کجا و ان عسل کجا!

-نقشه‌ها آماده‌هست؟ |

-دارم روش کار می‌کنم. دیگه چیزی نمونده.

نگاهی به میز کارم که آن طرف‌تر بود، انداخت.

-امیدوارم این‌طور باشه که می‌گی، وگرنه این تویی که باید
جواب آقای مولایی رو بدی.

جواب عالم و آدم را می‌توانستم بدهم، جز دلم؛ دل عاشقم!

-انگران نباش. تا فردا تحویل می‌دم.

پوزخندی زد.

-البته اگه فکر و خیال اون دختره‌ی گدای بی‌پروپا بذاره!

خونم به جوش آمد، هم‌زمان با برخاستنم، محکم روی میز
کوبیدم.

-ببته اجازه نمی‌دم در موردش این‌طوری حرف بزنی.

ابروهای نازکش را درهم کشید و با صدایی که سعی می‌کرد
کنترل کند، اما از خشم می‌لرزید، گفت:

-اینجا طویله یا مطرب‌خونه نیست که به خودت اجازه می‌دی
عربده بکشی. مواظب رفتارت باش! ایادت نره اینجا من چه

مقامی دارم.

با خشم دست بردم و کتم را از پشتی صندلی برداشتم و
انگشت اشاره‌ام را به طرفش گرفتم.

-هرکی هستی، برا خودت هستی. اهر پست و مقام مسخره‌ای
هم که داشته باشی، حق نداری به عشق من توهین کنی.

همین کافی بود که تا شب چون مار به خود پیچد و از درد

بسوزد. در مقابل نگاه بهت زاده اش از شرکت بیرون زدم. اباران می بارید. بدون ماشین راه افتادم. پیاده رو شلوغ بود و هر عابری برای رسیدن به سر پناهی، پا تند می کرد، الا من. امن که هوای دلم از آسمان ابری و بارانی روز، طوفانی تر بود و دلگیرتر. گرچه از حرف های حمیرا عصبانی بودم، اما در اصل، دلتنگی بود که امانم را بریده بود. ان قدر محو خیال او شدم که اصلاً نفهمیدم کی وارد آن کافه ی خلوت و دنج شدم. اقهوه سفارش دادم. تلخ تلخ، چون روزگارم. نگاهم را از شیشه ی بخار گرفته ی کافه به بیرون دوختم و بین رهگذرانی که تند از مقابل چشمانم می گذشتند، به دنبال دختری گشتم که می دانستم احتمال دیدنش در میان آنها ممکن است حتی یک درصد هم نباشد. پایین حال، چشمم به دنبالش بود؛ همه جا، توی خواب و بیداری، حتی وقتی اروپا بودم اگر یکی را شبیه او می دیدم، بی اختیار بهش خیره می شدم. دلتنگ و بی قرار. ایک حس خوب نسبت به او که شبیه عشقم بود در خودم احساس می کردم. امثل دختر کوچولویی که آن روز در بیرون کافه دیدم که گل می فروخت. اگل های مریم و نرگسی که پژمرده بود و کسی رغبت نمی کرد از او بخرد. اموهای بلندش که از زیر روسری بیرون آمده بود، با نم بارانی که خورده بود، حالت زیبایی به خود گرفته بود. اچهره ی بانمکش دلم را برد. چقدر شبیه تابانم بود. ابلند شدم و از کافه خارج شدم. صدایش کردم.

اخانم کوچولو، همه ی گلات مال من. لبخندش و برق چشمانش به اندازه ی همه ی دنیا زیبا بود. لبخندی روی لب هایم آمد. اچند برابر پولی که به عنوان قیمت گل ها گفته بود را به او پرداختم. او با خوشحالی رفت و من به درون کافه برگشتم. اگر تابانم بود، ان گل ها را به گیسوان زیبایش بند می کردم. می توانستم ساعت ها انجا بنشینم و به «او» فکر کنم. اقهوه ی تلخ بنوشم و به او که حس عاشقانه ای توام با درد به قلبم، به رگ و پی ام می ریخت و ه

ر لحظه بی تاب تارم می کرد، بیندیشم... ملالی خودخواسته، خودکرده‌ای بی تدبیر...

اهم را فرو خوردم. اچه می نهد اگر یکی از این همه عابر، او می بود؟! دلم می خواست فقط چند لحظه او را ببینم، فقط چند لحظه. نه آن قدر که خواسته و ناخواسته و از خود بی خود، زندگی او را هم جهنم کنم... او می توانست خوشبخت باشد... تنها بدون من... من اما بدون او... نفس تنگ بود در هوایی که نفس هایش نبود! مرا تا خوشبختی راهی بود بس طولانی.

تابان

بابا سالار وقتی اشک‌هایم و بغض و دلخوری‌ام را دید، به زبان خودش ماه نگار را راضی کرد برای رفتن. |
- می‌دونم که تاب اومتو ندارم، چه برسه به اشکت. خواهشا گریه نکن... خودم راضیش می‌کنم.
- راضی نمی‌شه، من می‌دونم.

لبخند زد.

- راضیش می‌کنم، قربونت برم.
اشک‌هایم را هم پاک کرد. با تردید گفتم:
- اقول؟

بینی‌ام را بین دو انگشت فشرد.

- اقول وروجک! قول.

تبسم زیبایش را پاسخ دادم. | دلم می‌خواست صورت دوست‌داشتنی و مردانه‌اش را ببوسم، اما خجالت می‌کشیدم. | از همه‌ی دنیا بیشتر دوستش داشتم. | عزیزترینم بود. بابا خیلی جوان بود. برای پدر من بیست ساله، خیلی جوان بود. فقط نوزده سال تفاوت سنی داشتیم. | از همین رو بود که این قدر به هم نزدیک بودیم و مثل دوتا رفیق، | هم مادرم بود، هم پدرم، هم خواهر و برادرم... عشقم بود و همه | ی دارایی‌ام.

مادرم را هیچ وقت ندیده بودم. | به وقت به دنیا آمدن من، از دنیا رفته بود. «مادر» برای من که هرگز او را ندیده بودم، وا

ژه‌لی غریبی بود. | چیزی شبیه حسرت؛ یعنی جز این نمی‌توانست باشد. فقط یک عکس از او داشتم. عکس زنی زیبا و جوان با چشم‌های مشکی و نگاهی زلال و لبخندی بی‌ریا که نگاهم را می‌نوازید. | آرزوی محالم بود که او را ببینم و از نزدیک در اغوشش فرو روم و در او حل شوم و جرعه‌جرعه محبت بنوشم و سیراب شوم. | اما افسوس...

برای رفتن خوشحال بودم، خیلی زیاد. | آن قدر که هر شب با رؤیای همراهی با پری و ندا در یک سفر مشترک به خواب می‌رفتم. | هر وقت پری و ندا را می‌دیدم، موضوع بحث‌مان جز این سفر نبود. | ماه‌نگار راضی شده بود، اما به شرط اینکه تک‌نوازی برنامه‌لی آخر هفته‌مان را بی‌تظیر اجرا کنم. | گفت اشتباهم هرچند کوچک، منتهی می‌شود به لغو رضایتش برای رفتنم. | از این‌رو نگران نبودم. | کار جدیدی می‌خواست که از ساخته‌های خودش بود و این برای من که از بچگی تحت نظر خودش آموزش دیده بودم، کار سخت و غیرممکنی نبود؛ فقط نیاز به تمرین داشتم تا بتوانم اجرای خوبی ارائه دهم.

سنتورنوازی رشته‌لی هنری مورد علاقه‌ام بود که عاشقانه ادامه می‌دادم و به آن می‌پرداختم. | مدت‌ها بود که یکی از اعضای گروه موسیقی سنتی «ماه» بودم. | گروهی متشکل از ماه‌نگار که در نواختن همه‌لی سازها مهارت داشت، باباسالار که خواننده‌لی سنتی گروه بود، سپهر که دف می‌زد و چند نفر دیگر. | جای سینا خالی. | او سنتورنواز حرفه‌ای بود و با رفتنش من جای خالی‌اش را در گروه پر کرده بودم... نه برای خودم که برای دیگران.

یک روز مانده به مراسم، ماه‌نگار از من خواست کاری که چند روزی بود درگیرش بودم را ارائه دهم. | سعی کردم دقیق و بی‌اشتباه، همان‌گونه که او می‌خواست، اجرا کنم. | الحظه‌لی شروع یاد سینا افتادم. | او همیشه از من بهتر می‌نواخت. | همیشه کمکم می‌کرد. | آرزو کردم کاش بود و تشویقم می‌کرد؛

اما این فقط یک ارزو بود. |
مقابل ماه‌نگار کمی استرس می‌گرفتم. اسازم کوک - کوک بود،
اگرچه حال خودم ناکوک - ناکوک!
چشم‌های کشیده‌ی سینا را مجسم کردم. اچشمانی که به نظر
وحشی می‌رسید، اما صاحب رام‌ترین نگاه عالم بود. ادلتنگی
حالم را خراب می‌کرد. ادلتنگ نگاه پر از اشتیاقش بودم
وقتی که تک‌نوازی می‌کردم و خیره‌ام می‌شد. اگاهی هیجان‌
زده می‌شدم، گاهی خجالت‌زده و بیشتر اوقات آرام آرام.
یک حس بی‌تظیر و حال همان را می‌خواستم. امی‌خواستم
و نبود... وای به احوال دلم!
علی‌راغم میلم، یاد او را پس راندم، امثل همیشه. او رفته بود و
دیگر او را نمی‌دیدم، پس حق نداشتم وعده‌ی بیخود به خود
بدهم.

مضراب را برداشتم و شروع کردم. انت‌ها را به‌خوبی به‌اخاطر
سپرده بودم. اتند و بی‌وقفه ضربه زدم و شور و حالی خوش
به جان خودم ریختم. با اینکه یاد او را پس زده بودم، اما
بازهم او را ناظر به نواختنم پنداشتم و با همه‌ی احساسم
زدم؛ اما همین که اجرا تمام شد و ماه‌نگار را به‌جای او خیره
به خود دیدم، همه‌ی حسم پرید. وقتی لبخند بر لب‌هایش
دیدم، دلم قوت گرفت. امن موفق شده بودم. برایم دست زد.
-تو بی‌تظیری تابان! من بهت افتخار می‌کنم. امیدوارم فرداشب
هم به همین خوبی اجرا کنی.
تبسمی عمیق بر لب‌هایم نشاندم.
-امنونم. اخیال‌تون راحت باشه.
-استعدادات عالیه. تلاشت هم ستودنیه.
-امن عاشق این هنرم و با عشق کار می‌کنم.
-اصلش هم همینه. تو در آینده یکی از بهترین‌ها خواهی بود.
تعریف و تحسینش حالم را کمی روبه‌راه کرد و همه‌ی استرسم
برای شب بعد و اجرای خاصی که قرار بود ارائه دهم،
فروکش کرد و آرام گرفتم. ابا خیالی اسوده به اتاقم رفتم.
دلم هنوز درگیر رؤیا بود. اخیالی که به هر سو پرتش

می کردم، می رسید به اوی ممنوعه ای که نباید.

اجرا در یک تالار بزرگ بود. یک جشن مفصل و باشکوه. ان قدر شلوغ بود که آدم استرس می گرفت برای اجرایی دلخواه. ابا این حال، کاملاً به خودم مسلط بودم. همین که ماه نگار کارم را تایید کرده بود، یعنی نباید نگرانی به دلم راه می دادم.

همه لباس سنتی به تن داشتیم؛ لباس های ترمه و یراق دوزی خیلی زیبا. لباس من ابی فیروزه ای بود با یراق نقره ای. ا روسری ام را با گیره های نقره ای زیبایی زیر گلو نگه داشته بودم. این لباس ها با ارایشی کم رنگ و ملیح تصویر دلچسبی از من به نمایش می گذاشت و سپهر می گفت شبیه نقاشی های مینیاتوری می بینی و به درستی که خودم هم، چنین احساسی داشتم و آن، تنها لباسی بود که در آن خودم را کاملاً زیبا و بی نقص می دیدم و لذتی وافرا از تحسین دیگران روانه ای دل جوانم می نمود. ابا آنکه احساس خودپسندی به من دست دهد.

آن شب اجراهای خوب و شادی متناسب با جشن ارائه دادیم و نوبت به تکنوازی من رسید. سعی کردم با احساس بنوازم. عشقی که داشتم را خرجش کنم، از دل برارم تا به دل ها بنشانم؛ و نواختم، مسلط و بی اشتباه. اوقتی با پایان کارم، صدای دست و سوت حاضران فضا را دربرگرفت، نگاه پر از شوقم را به ماه نگار دوختم. ابا نگاه تاییدم کرد و دلم پر از آرامش شد. ابا با به رویم لبخند زد.

ا- عالی بود. تو بی نظیری تابان من. ا
نمی توانستم حس خوبم را پنهان کنم. انگاهم روی جمعیتی بود که همچنان تشویق می کرد که ناخواسته و اتفاقی در نگاه مردی جوان گره خورد. انگاهی عمیق و طولانی با لبخندی که گوشه ای لبش را بالا برده بود. تشویقم می کرد. نگاهش ان قدر بانفوذ بود که لبخند بر لب هایم رنگ باخت. انگاه به شرم نشسته ام را سریع گرفتم. اولین بار نبود که این گونه مورد

توجه قرار می‌گرفتم، اما آن نگاه تفاوت داشت با هر نگاه دیگری. حال من را لحظه‌ای منقلب کرد. اچند لحظه بعد، وقتی دیدم به طرف مان می‌آید، کمی هول شدم. اهرچند این آمدن می‌توانست برای دعوتی جدید باشد برای اجرایی دیگر، اما خب واکنش‌های بی‌ایمان قلبم و آن دستپاچگی، اقتضای سنم بود. برای حفظ آرامشم و نادیده گرفتنش، به طرف سپهر برگشتم و نظرش را پرسیدم؛ اما نه تنها پاسخ او را که نظرات مهدی و مهیار و ترانه را هم متوجه نشدم. اهر مرد جوان به طرف ماه‌نگار رفت و با او مشغول صحبت شد. آن قدر صداها اطرافیان بلند بود که متوجه نشدم در چه مورد حرف می‌زنند. خیلی نگذشته بود که به همراه بابا به طرف امان آمد. بابا او را به ما و ما را به او معرفی کرد.

- آقای سروش، همکار ما هستند و ما امشب افتخار آشنایی بشونو پیدا کردیم.

سپس، مهدی و سپهر را معرفی کرد و به من رسید.

- آباان عزیز.

آقای سروش با مکتی واضح روی صورتش لبخندی زد.

- بهتون تبریک می‌گم. شما فوق‌العاده‌اید. خیلی وقت بود اجرایی به این نابی ندیده بودم! با دل و جان ادم بازی می‌کنه. موفق باشید.

حس می‌کردم گونه‌های داغم گل انداخته‌اند. انگاهم را پایین انداختم و تشکر کردم.

بابا معرفی‌اش را تکمیل کرد و من فرصتی به دست آوردم تا او را دقیق‌تر ببینم. چهره‌اش معمولی بود و چیزی که باعث گیرایی آن شده بود، چشم‌هایش بود. اچشمانی با نگاه مرموز که حواس ادم را پرت می‌کرد. انتظار نداشتم دوباره نگاهش را به من دهد و مچ نگاه کنجکاوم را بگیرد. البخندی تحویلیم داد که دلم فرو ریخت و به سرعت نگاهم را از او گرفتم و به طرف ماه‌نگار رفتم. وقتش بود به خانه بازگردیم.

آن قدر خسته بودم که به کل فراموش کرده بودم باید صبح زود

برای رفتن به اردو بیدار شوم. اگر پری تماس نگرفته و بیدارم نکرده بود، احتمال داشت حسرت آن سفر برای همیشه به دلم بماند، چون بی‌شک هیچ‌کدام از اعضای خانواده بیدارم نمی‌کردند.

روز قبل هرچه که لازم داشتم را با خود برداشته بودم و به محض بیدار شدن، آماده شدم و به سراغ ماه‌نگار سحرخیز رفتم.

-اسلام ماه‌نگار جون. صبح به خیر.

پاسخم را داد و نگاهی به سرتاپایم انداخت تا اگر مشکلی در ظاهرم هست، گوشزد کند؛ اما آن ظاهر ساده که تنها آرایشش کمی رژگونه بود و خط چشم، با لباس‌هایی مناسب رفتن سر کلاس‌های دانشگاه، چه مشکلی می‌توانست داشته باشد؟!

-می‌دونم دیگه دختر عاقلی هستی و نیاز به سفارش نیست. فقط ازت می‌خوام مواظب خودت باشی و ما رو از خودت بی‌خبر نداری.

-چشم ماه‌نگار جون. خیالتون راحت... جای شما، بابا حسابی سفارش کرده.

لبخند زد.

-دلواپست می‌شه. نگرانیش نکن.

لبخند زدم.

-چشم.

بلند شد و به سمت طاقچه‌ی انتهای اتاق رفت. صندوق کوچک زیبای چوبی را برداشت و آن را باز کرد. دسته‌ای اسکناس از آن بیرون کشید و به طرفم آمد.

-حتماً لازمت می‌شه.

نگاهی به پول‌ها انداختم.

-ممنونم، اما... بابا بهم پول داده. نیازی ندارم.

-این از طرف منه و نمی‌تونم دستمو رد کنی.

لبخندم رنگ گرفت.

-قربون تون برم که این قدر خوبین.

دوست داشتم گونه‌ی برجسته و خوش‌رنگش را ببوسم، اما از او نیز خجالت می‌کشیدم. اپری و ندا از وقتی او را دیده بودند، سربه‌بهرم می‌گذاشتند که قصد شوهر دادنش را نداری؟! وای که اگر می‌فهمید! البته آنها حق داشتند. ماه‌نگار فقط هفده سال از بابا سالار سی‌ونه ساله‌ی من بزرگ‌تر بود و برای مادر بزرگ بودن - من خیلی جوان بود. خواستم خدا حافظی کنم که گفت:
- ایشب با اقای سروش آشنا شدی؟
ذهنم لحظه‌ای به کنکاش پرداخت و خیلی سریع به خاطر امدم.
- بله.

- در مورد تو با من حرف زد.
نگاهم خیره ماند به دهانش.
- این اقا آموزشگاه موسیقی داره. ایه آموزشگاه بزرگ و معتبر. ا دنبال یه مدرس خوب برای سنتوره. از کار تو خیلی خوشش اومده. پیشنهاد داد اگه مایل باشی، تو آموزشگاهش مشغول بشی.

ان خبر برای من تازه بیدار شده و هیجان‌زاده برای رفتن به سفر خیلی غیرمنتظره بود. ا
- چی؟! یعنی من... من برم اونجا به عنوان مدرس...
از حرکات گیج و دستپاچه‌ام لب‌خندی روی لب‌هایش نشست.
- این کجاش عجیبه؟! کارت عالیه دختر... نکنه خودت قبول نداری؟!
- نه، می‌دونین... من... من فکر نمی‌کنم بتونم درس بدم.
اخم‌هایش درهم رفت.

- چرا نتونی؟ به چی شک داری؟ هیچ وقت نگو نمی‌تونم.
- اولی من تصور می‌کنم خیلی سخت باشه.
- اسخته؛ اما نه برای تو. همه فوت و فنشو، چه تئوری چه تجربی، همه رو بلدی. می‌تونه تجربه‌ی خیلی خوبی باشه. باعث پیشرفتت می‌شه. دیده می‌شه.
دودل و مردد گفتم:
- یعنی نظر شما اینه که قبول کنم؟

- نظر من که مثبت، مشروط به اینکه رو درسهات اثر منفی نداشته باشه.
- باید فکر می‌کردم. |
- اجازه بدین وقتی برگشتم، جواب بدم. لبخند زد.
- عجله‌ای نیست. خوب بهش فکر کن.
- لبخند زدم. خجالت را کنار گذاشتم و تند و سریع گونه‌اش را بوسیدم.
- من دیگه می‌رام. خدا حافظ. از سپهرم خدا حافظی کنید.
- تبسمی که بر لب‌هایش آمد، لبخند مرا نیز رنگ داد. برای خارج شدن از خانه، پا تند کردم که خاتون خودش را به من رساند.
- صبر کن مادر. |
- ایستادم و مقدار زیادی خوراکی در کوله‌ام گذاشت و در جواب اعتراضم گفت:
- لازم می‌شه دور سرت بگردم.
- آخ که چقدر مهربانی بی‌رایی او به دل می‌نشست وقتی که بی‌چشم داشت، مادرانه خرجم می‌کرد.
- با قران و ریختن آب پشت سرم، بدرقه‌ام کرد. دفتر اژانس سر کوچه بود و تصمیم داشتم تا آنجا پیاده‌روی کنم. ابا با سالار طبق برنامه‌ی همیشگی‌اش، با یار غارش اقایرج، رفته بود کوه. اشب قبل خیلی سفارش کرده بود که مواظب خودم باشم.
- وقتی به خیابان خودمان پیچید و برایم بوق زد، گل از گلم شکفت.
- اوای بابا! الهی قربونت برم. فکر نمی‌کردم بیای. در را با خنده گشود.
- چه فکر بیخودی!
- چمدان و کوله‌ام را روی صندلی عقب گذاشتم و کنار بابا سوار شدم. ابوی خوش ادکلنش در بینی‌ام پیچید و نفسم را عمیق‌تر کرد.
- ایگر بودم از نبودنت. دوست داشتم خدا حافظی کنم و برم.

- امروز رو قصد داشتم نرم. اصرار ایرج بود. اگفتم می‌لام و زود برمی‌گردم.

به رویش لبخند زدم. موهای قشنگش اشفته بود. کنار شقیقه‌هایش کمی نقره‌ای شده بود و این به نظرم به جذابیتش می‌افزود. چهره‌اش کاملاً مردانه بود؛ ابروهای پر و مشکی، چشم‌های سیاه سیاه، بینی‌اش نه کوچک بود و نه بزرگ و حالت قشنگی به صورتش می‌داد. اچانه‌اش کمی زاویه داشت با یک چال کم‌عمق، لب‌هایی معمولی و ته‌ریش همیشگی که گاهی بدل به ریش‌های بلندی می‌شد که آن‌هم به صورتش می‌آمد... فقط کمی خسته‌تر و غمگین‌ترش می‌کرد. بافت نازک پاییزه به تن داشت به رنگ سرمه‌ای همراه با شلوار کتان و کفش‌های اسپرت. ساعت رادوی قدیمی‌اش را که خیلی دوست داشت، مثل همیشه به دستش بود. بوی خوب و مخصوص به خودش که دوست‌داشتنی بود و کمی تلخ و خنک. همه‌ی خصوصیاتش برایم عزیز بود و حس مالکیتی عجیب داشتم و دلم نمی‌خواست هیچ زنی خیره‌اش شود. دختری بودم جوان و حسود که نمی‌خواست پدرش را با کسی شریک شود؛ حتی اگر در ظاهر موقع اصرار ماه‌پانو، برای ازدواجش اعلام موافقت می‌کردم، ته دلم اصلاً راضی نبود. همه‌ی محبتش را فقط برای خودم می‌خواستم و بس.

به‌طرفم برگشت و نگاهش را روی صورتم گرداند و لبخند کم‌رنگی را چاشنی لب‌هایش کرد.

- چرا این‌جوری نگام می‌کنی قربون چشمت برم!
کمی چرخیدم و با اشتیاق بیشتری خیره‌اش شدم و به خنده گفتم:

- عاشقتم.

ابروهایش بالا رفت و لبخندش عمیق‌تر شد.

- منم عاشقتم.

دست پیش بردم و دستش را گرفتم که با نوازشی کوتاه پس کشید و گفت:

-می‌توننی که حواسم پرت می‌شه.
همیشه گفته بود و من بودم که عاشق این بودم که دستش را بگیرم. |
تا به دانشگاه برسیم، از هرچه حرف زدم، به دقت گوش داد و نظر داد و مثل همیشه دقایق بی‌نظیری را برایم رقم زد.
محوطه‌ی جلوی دانشگاه کمی شلوغ بود. اندا و پری به محض دیدن‌مان به دو خودشان را رساندند. ام‌دبانه با من و بابا احوالپرسی کردند، اما با چشم و ابرو و به دور از چشم او، اشاره کردند که برایش غش و ضعف می‌کنند. به آن‌ها نخندیدم. هیچ دلم نمی‌خواست او سوژه‌ی شوخی و خنده‌ی آن‌ها باشد، هرچند می‌دانستم ممکن است دل هر دختر جوانی به راحتی برای او بلرزد.
-خب باباجون، شما دیگه می‌توننی بری. امن الان با دوستانم سوار می‌شم.
بعد هم بی‌هوا خودم را در اغوشش انداختم.
-دو سه روز بیشتر نیست، اما خیلی دلم برات تنگ می‌شه.
جا خورد از حرکت من. دستش با تامل بالا آمد و دورم حلقه شد. قلب او هم، چون قلب هیجان‌زاده‌ی من تند می‌زد. احتمالاً از نگرانی بود. صدایش در گوشم پیچید.
-منم همین‌طور گیس‌گلاب‌تون. مواظب خودت باش. امنو از خودت بی‌خبر نذار. |
روی سرم را بوسید. من هم روی انگشت‌های پا بلند شدم و با شرمی دخترانه، از همان جنس که هر دختری در مقابل پدرش خرج می‌کند، گونه‌اش را بوسیدم.
-تو هم مواظب خودت باش. |
لحظه‌ای کوتاه مرا به اغوش گرمش فشرد و سریع رهایم کرد. |
حس می‌کردم از ابراز محبتش به من در مقابل دیگران معذب است.
-ابرو به سلامت.
از اغوش امنش بیرون امدم. ابا او خداحافظی کردیم و با رفتنش وارد محوطه شدیم. اندا و پری هنوز دست از شوخی

برنداشته بودند و همچنان سربه‌بهرم می‌گذاشتند.
 -ازن بابا نمی‌جوای؟! قول می‌دم مهربون باشم. |
 -ازن عمو چی؟! زن عموی مهربون نمی‌جوای؟!
 درحالی‌که سعی داشتم خنده‌ام را پنهان کنم، گفتم:
 -یعنی خاک تو سرتون با این چشمای هیزتون. بابا درویش کنین
 این وامونده‌های ورقلمبیده رو. ادم می‌تارسه ناموسشو بیاره
 جلو دیدتون، بس که درسته قورتش می‌دین.
 فقط می‌خندیدند و هرچه به ذهن‌شان می‌رسانید، بارم می‌کردند.
 سوار شدیم. امن و پری روی صندلی جفت و ندا روی صندلی
 تکی. بسم‌الله گفتم و به سفارش خاتون، ایت‌الکرسی
 خواندم و دعا کردم سفرمان بی‌خطر باشد. |

سینا

هوا تاریک بود که به شرکت برگشتم. همه رفته بودند و
 می‌توانستم با آرامش به کار مشغول شوم و نقشه‌هایی که
 خیلی وقت نبود شروع کرده بودم و نیمه‌تهام مانده بود را
 کامل کنم. پشت میز کار ایستادم. سعی کردم تمرکز کنم، اما
 نمی‌تُشد. اچند دقیقه بی‌آنکه ذهنم کار کند، به نقشه خیره
 مانده و در خیال تابان غرق شده بودم. اچشم‌های عسلی،
 موهای بلندش. کلافه نفسم را بیرون دادم. اچرا آرام نداشتم
 ؟! چرا نمی‌توانستم به او فکر نکنم؟! نمی‌توانستم یا
 نمی‌خواستم بتوانم؟! نمی‌خواستم...
 پشت پنجره ایستادم. اسیگار لعنتی هم فقط چند دقیقه حالم را
 بهتر می‌کرد. ا فقط چند دقیقه و دوباره همان درد عمیق در
 سینه‌ام. نگاه از پنجره و شب پشتش گرفتم. اکتتم را از تنم
 بیرون آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم و چشم به سقف
 دوختم. ااین خیال تلخ، اما شیرین، دست از سرم بر
 نمی‌داشت. ابااید به چشم برادرزاده‌ام نگاهش می‌کردم، اما
 نشده بود. اپای دلم سر خورده بود. ااز همان بچگی. عشق
 بچگی بود که با تنم عجین شده بود و اینک در فراقش جانم
 را می‌گرفت. اگاش هیچ‌وقت نفهمیده بودم که هیچ نسبت
 خونی با آنان ندارم و می‌توانم دل ببندم به دختری که فکر

می‌کردم برادرزاده‌ام است، اما خیلی زود فهمیدم که ماه‌نگار
نه اینکه مادرم باشد که همسر پدرم بوده و بعد از مرگش از
سر دل‌به‌وزی مرا نزد خود نگه داشته. کاش نمی‌فهمیدم،
کاش!

با صدای زنگ تلفن به خودم امدم. اول بی‌خیال جواب دادن
شدم، اما آن‌قدر سماجت به خرج داد که کلافه بلند شدم و
گوشی را برداشتم.

-بله!

-احدس می‌زدم اونجا باشی... بیا خونه.

سرد و بدخلق گفتم:

-کار دارم.

-بذار برای بعد.

-جواب مولایی رو نمی‌تونم بدم.

-بیا، حالم بده.

-من دردم، نه درمون.

-درد و درمونمی. پا شو بیا.

-کارو تموم کنم، میام.

-فردا هم می‌تو...

-بذار به کارم برس.

تنها چیزی که نمی‌خواستم، دیدن او بود.

بی‌آنکه منتظر بمانم حرفی بزند، گوشی را گذاشتم و دوشاخه را

از پریز کشیدم.

دوباره رفتم سراغ میز و کار نیمه‌تمام‌ها. این بار سعی کردم با

همه‌ی وجود تمرکز کنم. شروع کردم.

-موهای نقاشی‌مو تو می‌کشی؟

-چرا خودت نمی‌کشی؟

-آخه بلد نیستم فر بکشم.

-حالا چرا فر؟!

-مثل موهای تو دیگه... خیلی دوست دارم.

-اما من عاشق موهای تو ام.

لبخندی نمکین و خجالت‌زاده، روی لب‌های هوس‌الودش

می‌نشانند و دل مرا...

مدادم را پرت کردم. نمی‌توانستم کار کنم. یادش هرثانیه با من بود؛ هرثانیه! شاید اگر می‌دیدمش، آرام می‌بخشدم، اما کجا؟! نمی‌خواستم هرگز پایم را به آن خانه بگذارم. اِدل زاده بودم؛ در عین دل‌زادگی، دل‌داده نیز بودم. وای به احوال دل من!

به سرویس بهداشتی رفتم. اچند مشت آب به سر و صورتم پاشیدم تا دور کنم این مستی خواسته و ناخواسته را. در اینه نگاهی به خودم انداختم. اشکسته بودم. نگاهم پر از غم بود. تحمل دیدن آن قیافه برای خودم هم سخت بود، چه رسد به دیگران؛ مثلاً حمیرا، دختر و پسرش یا دامادش...

حتی، حتی شروین نوه‌ی کوچکش!

وقتی خوب فکر می‌کردم، می‌دیدم که چطور آینده و دوران جوانی‌ام را با دست‌های خودم تباه کردم. اآخر مرا چه به حمیرا، درحالی‌که همسن پسر کوچکش بودم! وقتی توی جمعی می‌رفتیم، خجالت می‌کشیدم از اینکه مرا به‌عنوان همسرش معرفی کند. متنفر بودم از نگاه‌هایی که به رویم دقیق می‌بخشد. من بیست‌وپنج ساله کجا و او با داماد و نوه و... نفسم از این فکرهای ازاردهنده سنگین شد. ادوباره به سراغ سیگار رفتم. کام می‌گرفتم و جان می‌دادم. اتاق پر از دود شده بود که به خودم امدم. چشم‌هایم در فضای دودالود اتاق جایی را نمی‌دید. پنجره را باز کردم. سوز سردی به درون وزید و تن خسته‌ام را لرزاند. نگاهم به دوردست‌ها، به تاریکی عمیق شب، خیره ماند. اشبی به رنگ چشمانم، به رنگ بخت و اقبالم، به رنگ روزگارم. |

صدای تابان در گوشم طنین انداخت.

-اسینا، این نت‌ها رو حفظ نمی‌کنم... میای کمکم کنی؟

کتاب درسی‌ام را بستم و نگاهش کردم. ابا دیدن شال قرمزرنگی که تازگی به اصرار ماه‌نگار روی سرش می‌انداخت، اخم‌هایم درهم رفت. اِدل نوجوانم همیشه از دیدن موهای لخت و به رنگ شبش می‌لرزید. |

-این چیه سرت انداختی ننه‌نقلی؟! |

نگاهی به شالش انداخت و خندید:

-خیلی قشنگه که.

-نه به اندازه بی موهات.

لبخندی بر لب‌هایش نشست.

-می‌دونی که ماه‌نگار اجازه نمی‌ده بدون روسری بگردم.

روبه‌رویش ایستادم. اسن‌وسالی نداشتم، اما شیدای موهای

چون ابریشمش بودم. دست پیش بردم تا موهایش را که از

زیر شال بیرون آمده بود به هم بریزم:

-کاش می‌دانستم این تو چه خبره...

-ماه‌نگار چرا اجازه نمی‌ده؟

نمی‌دانست. می‌دانستم، از حرف‌های سالار و ماه‌نگار شنیده

بودم، اینکه پسران خانواده نیستم. ماه‌نگار به من تذکر داده

بود که زیاد دور و اطراف تابان پرسه نزنم. اسپرده بود

مواظب رفتارم باشم. اسخت می‌گرفت و نمی‌دانست سبب

می‌شود اسان دل ببازم، دل ببندم و بی‌قرار این دخترک

ماهرو شوم، وگرنه مرا با اسن‌وسال کم، چه به عشق و

عاشقی؟! همان او بود که مبتلایم کردم. امبتلا به درد

بی‌درمان عشق!

هرچه ماه‌نگار بیشتر سخت می‌گرفت تا مرا از او دور نگه دارد،

میل من برای نزدیک شدن به تابان بیشتر و بیشتر می‌شد. ا

کنجکاو می‌شدم مگر چه اتفاقی می‌افتد، اگر من به تابان

نزدیک باشم؟ اگر دستش را بگیرم، اگر بغلش کنم و

ببوسمش و موهایش را بیافم... من در عالم خودم بودم، با

این همه دست و بغل و بوسی که گفتم، همه از بچگی ام بود. ا

از صفای ذاتی که در وجود بچه‌ها قرار دارد؛ اما ماه‌نگار ان

را برایم معنای دیگری کرد. امرا منع کرد و حریص... ان‌قدر

که وقتی به خودم امدم، سرتاپا درگیر تابان بودم؛ درگیر و

اینک دلگیر!

پنجره را بستم. انگاهی به میز و نقشه که به من دهان‌کجی

می‌کرد، انداختم. ابالاخره که باید تمام می‌کردم. ابه‌طرفش

رفتم...

تابان

اولین کاری که پس از رسیدن کردم، خبر دادن به بابا بود. اینکه سه
 الم رسیده‌ام و جایم بسیار امن و راحت است. ادلش آرام
 گرفت. دوباره سیل سفارش مراقبت از خودم را برایم روانه
 کرد و به بهختی دل کند و خداحافظی کرد. پیری و ندا تمام
 مدت با چشم و ابرو و آداهای بامزه و تلاش برای شنیدن
 مکالمه‌ی من و بابا از طریق گرفتن گوشی، چسباندن گوش به
 گوشی و... سعی در خندانن من داشتند. آن قدر که بابا
 متوجه شد.

-ا قربون این خندیدنت، به چی می‌خندی؟
 نگاهی به ندا انداختم و با خنده گفتم:
 -واسه پت یه زن خوب پیدا کردم، کافیه لب تکر کنی فقط.
 -زن پیدا کردی؟!
 صدایش پس از آن مکت طولانی، جدی شده بود. اخنده از
 لب‌هایم پر کشید.
 -حر... حرف بدی زدم؟
 -خوب بود؟!
 ندا و پیری متوجه تغییر حالت‌م شدند و دست از مسخره‌بازی
 برداشتند و به من دقیق شدند.
 -خب... راستش... بابا، من...
 -مهم نیست، دیگه تکرارش نکن.
 -آخه چرا بابا؟!
 -بهت خوش بگذره، مواظب خودت باش.
 بی‌تأمل خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. ایگر شدم. به ان
 دو نگاه کردم.
 -همینو می‌خواستین؟!
 ندا پرسید:
 -چی شد مگه؟
 -ناراحت شد.
 -از اینکه گفتمی منو پیدا کردی؟!
 اخم‌هایم درهم بود، اما با جمله‌ای که گفت، بی‌اختیار خندیدم.

-بمیری ندا! حالا چی کار کنم؟
-بی خیال بابا! تا فردا یادش می‌رود، اون وقت منو بهتر بهش معرفی کن.
با شوخی و خنده حاله را عوض کردند، در ظاهر که دلم هنوز پیش او بود و ناراحتی ناخواسته‌ای که بار آوردم.

-بچه‌ها از این طرف... وای ببین این لباس چه خوشگله!
حواسم در پی لباسی رفت که پری نشان‌هاش می‌داد و این شد که بی‌حواس به فردی که از روبه‌رو می‌آمد، برخوردم و کمی به عقب برگشتم و به طرفش رو گرداندم.
-عذر می‌جوام... ببخشید...
و نگاهم ثابت ماند به چشم‌های مرموزی که بسیار آشنا بود. ابا شرم بازوهایم را از دست او که ظاهراً بی‌اراده گرفته بود، بیرون کشیدم. نگاهش رنگ تعجب گرفت.
-شما؟!
نگاهی به دوستانم که با کنجکاوی بهم چشم دوخته بودند، انداختم و دوباره به مرد روبه‌رویم نگاه کردم. با صدا و لحنی متعجب سلام کردم.

-سلام تابان خانوم هنرمند! شما کجا، اینجا کجا؟
لحن صمیمی‌اش لبخندی خجول و دستپاچه به لب‌هایم نشانده.
-اومدیم اردوی دانشجویی.
نگاهش دقیق و عمیق روی صورتم چرخید خورد.
-خیلی ام عالی! منم اومدم همایش.
و نگاهی به ندا و پری انداخت.
-خانومای محترم رو معرفی نمی‌کنید؟!
احساس خوبی به او نداشتم، نه اینکه خوب نباشد یا بد باشد، نه؛ فقط عجیب بود. یک احساس عجیب. ندا و پری را به عنوان دوست و هم‌کلاسی‌هایم معرفی کردم و او را به آن دو به عنوان «جناب سروش».
با شناختی که از دوستانم داشتم و می‌دانستم خیلی زود به قول معروف «با او چای نخورده، پسرخاله می‌شوند» از

دیدار غیرمنتظره‌ی او ابراز خوشحالی کردم و عزم خداحافظی که گفت:

- خوشحال می‌بشم افتخار بدید و ناهار در خدمت تون باشم. من فکر کردم پری و ندا زود پسرخاله می‌تونند! قبل از اینکه ان دو هم از خداخواسته قبول کنند، تشکر کرده و سریع خداحافظی کردم و اصرار او را مؤدبانه رد کردم و با اشاره از ندا و پری خواستم که راه بیفتند. اسروش با همان نگاه خیره که برایم ازاردهنده شده بود، بدرقه‌مان کرد.

- امیدوارم بیشتر از این‌ها شما رو زیارت کنم. ابه امید دیدار مجدد.

همین که از او دور شدیم، ان‌ها شروع کردند.

- چه ادم باپرستیجی! دل منو با خودش برد لعنتی! این را ندا گفت و من و پری را با ان لحن و اشتباه عمدی به خنده انداخت. ان دو شوخی می‌کردند و می‌خندیدند، اما من ذهنم درگیر نگاه عجیب او شده بود. اچشم‌هایش در هوای روشن بیرون روشن‌تر از ان بود که شب گذشته دیده بودم، یک روشن زیبا.

این درگیری تا آخر شب و وقت خواب ادامه داشت و تبدیل به احساسی خوشایند می‌شد، اما... همیشه اما و اگر و وجود دارد که حال خوشت را ناخوش کند. ایک جفت چشم سپاه وحشی همه‌ی ان احساس خوب را پس زد و در خاطرم پررنگ شد. احس دلتنگی وجودم را لبریز کرد. ابری و ندا لحظاتی پیش، پس از شیطنت‌های بی‌شمار، راحت و اسوده خوابیده بودند. اچشم‌هایم به اشک نشست. ادم بی‌تاب و بی‌قرار سینا شد. ابا خودم فکر کردم کاش شماره تلفنی از او داشتم و حداقل می‌توانستم صدایش را بشنوم، اما افسوس که هیچ دسترسی به او نداشتم. فقط می‌توانستم او را لابه‌لای خاطرات گذشته پیدا کنم.

- سینا!
مشغول تمرین با سازش بود که دست نگه داشت.
- جون سینا!

دل‌م ضعف رفت برای جانم گفتنش، اما به رویم نیاوردم. این یک راز بود.

-امی جوانم برای تولد ماه‌نگار کادو بخرم، به نظرت چی بخرم؟
نگاهش را دقیق کرد و نشان داد که فکر می‌کند.

-انظر خودت چیه؟

-امن که هرچی فکر می‌کنم، چیز مناسبی به ذهنم نمی‌رساند.
بلند شد و به طرفم آمد، روبه‌رویم ایستاد، دستش را بالا آورد، با اینکه هر دو می‌دانستیم نسبتی خونی نداریم که به هم محرم باشیم، هیچ‌وقت مراعات نمی‌کرد. دسته‌ای از موهایم را گرفت و همچنان خیره ماند به صورتم. با خجالت گفتم:

-حواست هست سینا؟

حواستش به من نبود.

-اخه چقدر خوشگلی تو؟!

دل‌م در سینه فرو ریخت و تنم گر گرفت. انگاهم را عجولانه گرفتم و چند گام به عقب برداشتم.

-ببخش مزاحم شدم. حالا خودم یه فکری می‌کنم.

چقدر ناشیانه رفتار کردم.

-اگه بلدی فکر کنی، چرا اومدی منو هوایی کنی؟!

نگاهم را بی‌اراده به پشت سر فرستادم، از پشت شیشه‌های رنگی پنجره رفت تا ساختمان ماه‌نگار. اترسی مبهم به دل‌م اشوب انداخته بود. از ماه‌نگار و حساسیت‌هایش می‌ترسیدم، حتی با اینکه می‌دانستم او در خانه نیست. دوباره به طرف سینا برگشتم و وقتی او را رخ‌پله‌ای دیدم، بی‌اراده «هین» بلندی کشیدم و نفس در سینه‌ام حبس شد. دست‌هایش روی بازوهایم نشست.

-حالت خوبه تابان؟

دل‌م از آن‌همه نزدیک بودن، حال غریبی داشت. احس نفس‌هایش روی صورتم... بوی ادکلنش...

اب دهانم را فرو دادم:

-خوبم.

-چرا این‌قدر بی‌قراری؟

- ارام دستش را پس زدم و کمی از او فاصله گرفتم. |
 -انه... خوبم... فقط... فقط ذهنم درگیر این موضوعه که گفتم.
 ابرو بالا انداخت و لبخندی شیطنت‌آمیز زد.
 -اینکه مهم نیست... راه‌حلش پیش منه. آماده شو بریم خرید.
 لحظه‌ای نگاهم به دهانش خیره ماند.
 -خرید؟!
 -اره، بریم تا بی‌قراری هم از تن تو بره...
 لبخندش عمیق‌تر شد.
 -البته اگه بره!
 خودم را به نادانی زدم.
 -اوای عموسینا! ممنونم. عالی می‌شه. الان می‌رام حاضر می‌شم.
 و دیگر مهلت ندادم حرفی بزند یا حتی حالت صورتش عوض
 شود. |اتاقش را ترک کردم. پر از هیجان بودم. |هیجانی
 شیرین... یعنی می‌شد او هم دل... دل‌داده باشد؟!
 سریع حاضر شده و پیشش برگشته بودم. خوش‌تپیی‌اش ذاتی
 بود و گرنه همیشه کمی شلخته بود و کم پیش می‌آمد به
 موهایش برسد. در ماشین را باز کرد و روی صندلی جلو
 نشستم. |او نیز سوار شد. |به طرفش برگشتم.
 -می‌گم سینا، ماه‌نگار ناراحت نشه بی‌اجازه‌ش...
 نیم‌نگاهی انداخت و با لبخندی پر از شیطنت گفت:
 -عموشو جا انداختی. |
 لبخندم را فروخوردم و نگاهم را بیرون فرستادم و صدایش را
 شنیدم.
 -تا وقتی ماه‌نگار بیاد، برگشتیم. |نگران نباش.
 نگاهش کردم و لبخند زدم.
 -اگه فهمید، خودت باید جوابگو باشی.
 -ماه‌نگار مگه جواب دل ما رو می‌ده که ما جوابشو بدیم?!
 نگاهم را دوباره دزدیدم و آرزو کردم سرخی گونه‌هایم را به
 دلخواه به آنچه نمی‌خواستم، تعبیر نکند.
 -چرا باید جواب دل ما رو بده؟!
 -نمی‌دونم؟! |

خودم را به نادانی زدم.
- از کجا بدونم با دلت چی کار کرده که باید جوابگو باشه؟!
- خودت چی؟!
خودم را حواس پلرت هم نشان دادم.
- امن چی؟
سمج بود.
- بلدی جوابگو باشی؟!
- اوای سینا، جوابگوی چی؟! بذار فکر کنم بینم چی باید بخرم. دست برد و پخش را روشن کرد.
- شالتو بکش جلو.
در اینه نگاهی به خودم انداختم و موهای نرمی که از زیر شال بیرون آمده بود را مرتب کردم. موسیقی مورد علاقه‌اش در فضای ماشین پیچید. اخم‌هایش درهم رفته بود. نباید بها می‌دادم وگرنه بحث ادامه پیدا می‌کرد؛ چیزی که از آن گریزان بودم.
تا رسیدن به مرکز خرید، سکوتش را نشکست و من نیز حرفی نزدیم، اما همه‌ی ذهنم درگیرش بود. مقابل اسانسور ایستاد.
- چرا اسانسور؟
- کی حال داره این همه پله رو بره بالا!
نگاهم چون لب‌هایم به خنده نشست.
- ماشاالله! مثلاً جوون اول عمری؟!
در اسانسور باز شد و اشاره کرد وارد شوم. به محض ورودم، دو پسر جوان رسیدند و قصد وارد شدن کردند. اخم‌های سینا درهم رفت. بین من و آنها ایستاد. پشت به آنها و رو به من، بی‌فاصله؛ گویی در اغوشش باشم، ان‌قدر نزدیک که نفسم بند آمد و در اینه دیدم که چهره‌ام گلگون شد. نگاهم را معذب بالا کشیدم تا چشمان سپاهش که خیره بود به صورتم. ادلم به تپ‌تپ‌تپ خوشایند افتاد. گوشه‌ی لبش بالا رفت و تبسم ملایمی لب‌هایش را حالت داد و شرم‌نشسته بر وجودم را دوچندان کرد. سریع نگاهم را گرفتم. اسانسور متوقف شد و آن دو خارج شدند. با حس عجیبی که به جانم

افتاد، بی اختیار به راه افتادم و نشان دادم قصد خروج دارم که به نرملی سد راهم شد.

-هنوز مونده برسیم.

و دوباره کلید طبقه‌ی بالاتر را زد. انفسم سنگین شده بود. خیلی وقت‌ها پیش آمده بود که با او تنها باشم، بی آنکه کوچک‌ترین ترسی از او داشته باشم، اما آن روز حالت عجیبی داشتم. از نگاهش می‌ترسیدم. بازهم نگاهش به صورتم خیره بود. اخم کردم.

-چییه؟ چرا این جور نگاه می‌کنی؟!

نگاهش را به اینه انداخت و دستی در موهای قشنگش برد.

-دوست داری چه جوری نگات کنم؟!

-دوست دارم نگام نکنی.

ابرو بالا انداخت. منتظر بودم حرفی بزند، اما با توقف اسانسور و گشوده شدن درش، زودتر از او خارج شدم. په دنبالم آمد.

-حالا فکر کردی چی بخری؟

-گذاشتی فکر کنم؟!

-منظورت اینه به جای فکر به اینکه به ماه‌نگار چی کادو بدی، به من فکر می‌کردی؟!

توی شیشه‌ی ویتترین مغازه‌ای که روبه‌راویش ایستاده بودم، می‌دیدمش. درست پشت سرم با نگاهی به نیم‌لاخم. همیشه این قدر به من توجه داشت یا من تازه متوجهش می‌شدم؟!

-امگه تو فکر کردن داری عمو؟!

-انه عمو... به انتخابت برس.

لحنش ان قدر بامزه بود که خنده را مهمان لب‌هایم کند.

-می‌گم عمو، تو واسه دوست باخترات چی کادو می‌گیری؟

نگاهش را بین ویتترین‌ها گرداند.

-والا من به سلیقه‌ی خودشون خرید می‌کنم.

حسی شبیه حس حسادت به قلبم چنگ انداخت. نگاهش کردم و او ادامه داد:

-اونا انتخاب می‌کنن و من حساب.

نگاه دلگیرم را گرفتم. گفت:
-می‌خواهی امتحان کنی ببینی چه مزه‌ای می‌ده؟!
-خجالت بکش عمو!
-خب حالا تو ام... حواسم هست از صبح داری برام منبر
می‌زنی!
-اچقدرم که گوش می‌کنی.
دوباره اخم کرد.
-گوش کنم که باید حتی قید دیدنتم بزنم.
برای اینکه تلافی حرف زدن از دوست‌دخترش را درآورم،
خونسرد گفتم:
-خب نبین.
-به همین راحتی! نبینم؟!
-دیدن من به چه کارت می‌آید اخه؟!
نگاهش را روی صورتم چرخاند.
-هنوز فکر نکردی چی بخری؟
با حرص نگاهم را گرفتم و به راه افتادم. دلم می‌خواست، اما
نه... نه دلم نمی‌خواست فراتر رود. چشمم به مغازه‌ی کیف
و کفش افتاد و با هیجان گفتم:
-فهمیدم... ست کیف و کفش. احتمالاً خیلی خوشش می‌آید.
و نگاهش کردم. سر تکان داد.
-عالیه!
باهم وارد شدیم. اهر دو با نگاه به دنبال موردی مناسب برای
ماه‌نگار گشتیم و به‌طور هم‌زمان انتخاب کردیم؛ یک انتخاب
مشترک که خنده بر لب‌هایش نشانید.
-تا باشه تفاهم باشه بین من و تو.
جوابش را ندادم. واقعاً همیشه آن‌گونه بود و من حالا متوجه
می‌شدم؟!
**برای خواندن این اثر زیبا به صورت کامل، به ای دی فروش
صدای معاصر مراجعه کنید.**